

چهارشنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۴ • سال دوازدهم • شماره ۲۳۰۴ • ۹

# شرق روزنامه

## ادبیات

«دور از اجتماع خشمگین» چه نسبتی با **رمان تامس هاردی دارد**

صفحه ۱۰

مگر آنکه زیاد بهتر باشد، **گفت وگوبا «کن کاتو»، طراح استرالیایی**

صفحه ۱۱

**دور از تهران بی تو، یادداشت عباس صفاری درباره سپانلو**

صفحه ۱۲

##### نگاه

**ای بس که نباشیم و...**

**رضا جوابایی**

چنین است کار این جهان بی‌بنیاد... خسته در شبی بهاری
جلو صفحه نورانی تلوزیون نشسته‌ای که جز تاریکی نمی‌بینی و نمی‌شنوی و همه کشتار است و ویرانی، چه توحشی دامن بشریت را در ابتدای این قرن نامیوم گرفته... یک‌باره دلت فرو می‌ریزد، تصویری آشنا پیش چشمت می‌آید، چندهم‌ثانیه طول می‌کشد تا متوجه شوی خبری ناخوش در راهست، چهره «هوشنگ» پیش‌روی توست با آن لبخند پنهان- با آن نگاه خیام‌واری که به عالم می‌نگریست، صدای گیرنده را زیاد می‌کنی، شاعر... خاموش شد... باورت نمی‌شود که مرگ این‌همه نزدیک شده باشد، سرانیده قصیده «طهران» دوران کودکیّت هم به سفر واپسین رفت.

چنین است رسم این فرهادکش... تکان می‌خوری، می‌بینی که یکایک خاطرات گذشته به‌ه خاک پیوسته و تو اکنون به صف اول نزدیک شده‌ای و دیری نخواهد پایید که تو هم می‌باید در بیکرانگی پرواز کنی.



این شب آرام بهاری تلخ می‌شود وقتی می‌شنوی که «هوشنگ» یک‌باره رفت. آن‌قدر سرزنده و جوان می‌نمود که گمان نمی‌کردی اجل گریبان او را بگیرد، این اواخر که عصا در دست می‌گرفت تصور می‌کردی به نوعی ادای پیری را درمی‌آورد... بعد خاطرات سال‌ها قبل برایت زنده می‌شود، آن هنگام که در کوچه‌پس‌کوچه‌های خاکی طهران، طهران او به‌دنبال توب‌های چرمی می‌دویدیم و سرآپایمان خاک بود و به‌ناگاه کسی می‌گفت بچه‌ها، آمد... و همه لبخندهای مودبانه بر لب می‌آوردیم و توب از حرکت می‌ایستاد. آن‌وقت «هوشنگ» را می‌دیدیم که از حاشیه یخچال‌های کهن، با دیوارهای بلند- «هوشنگ» آرام‌آرام از جلوی ما با آن چهره جذاب و لباس‌های اطوکشیده و کراوات باریکی که به گردن می‌یست، کتاب در دست ظاهر می‌شد.

خوش چهره و باوقار بود و تازه در دانشکده حقوق قبول شده بود، هم چهره جذابی رای ما بچه‌های پابئی سوخته مایه حسرت بود که دلمان می‌خواست خوش‌چهره بودیم تا نگاه‌های تحسین‌برانگیز و زردکی بدرقه راهمان شود و هم دانشجوی دانشگاه بودنش که مثل عنوانی آسمانی جلوه می‌کرد برایمان. «هوشنگ» آرام‌آرام از جلوی ما می‌گذشت تا به لبه جوی پهنی می‌رسید و ما همیشه منتظر بودیم تا کتاب را لحظه‌ای از جلو چشم دور کند و از جوی پرآب و لجن بگذرد -مبادا که فرو غلند- که نمی‌کرد و نمی‌غلنید و... (که اگر روزی گامی به اشتباه برمی‌داشت و در جوی می‌افتاد؟) نیتقاد و لبخندهای مودبانه ما بر لب‌هایمان ماسید.

سال‌ها گذشت ما از آن محله رفتم و مدت‌ها ندیدمش، از دور و نزدیک می‌شنیدم که با بزرگان ادب نشست و برخاست دارد و همراه جلال و تنی چند در آن جلسه معروف با هویدا عتاب و خطاب داشته و علیه رژیم شاه اعلامیه امضا می‌کند. «هوشنگ» در چشم ما همان قهرمانی بود که در بچگی شناخته بودیم، قهرمانی آراسته و بلندقامت...

قضا را چنان اتفاق افتاد که در سال‌های جنگ او را دیدم، به‌تازگی از سفر بازگشته بود و ترجمه‌ای از گراهام گرین در دست داشت و ترجمه دیگری از هوراس مک‌کوی و درصدد راه‌انداختن کتاب‌فروشی برآمد -که مطابق انتظار- رونق نگرفت و بعد به کار نشر پرداخت و معلوم بود که رونق نخواهد گرفت که از اهل قلم کسب‌وکار برنایید. می‌گفت محمد مسعود قهرمان دوران جوانی‌اش بوده. جلد اول «مرد امروز» به‌خوبی فروش رفت و او را واداشت به جلد دوم بپردازد.

در کارگاه قصه‌نویسی گلشیری که بی‌شباهت به رنگ مشت‌زنی نبود حضور او قوت قلبی بود، غریب بودم و رسم اغلب آن جلسات چنان بود که از قصه‌نویسان تازه‌وارد در گوشه رنگ پذیرایی می‌شد، «هوشنگ» بود که به دادم می‌رسید، چنان‌که وقتی «سو‌قصه» را با مصلاتب فراوان و به خرج خودم در آوردم و هیچ‌کس نخريد و نخواند و اگر خواند به تمسخر گرفت، همو بود که مرا با تشویقی که کرد سر پا نگه داشت.

سال‌ها گذشت و گاه‌بی‌گاه که او را می‌دیدم همان ترجیع‌بند اکنون، امشب، این شب تلخ بهاری می‌شنوم که شاعر کوچه‌ها و محله‌های کودکیم هم رخت برپسته، شاعر «پیاده‌روها» و «رگبارها» و مدیحه‌سرای طهران دیگر نیست، زین پس این طهران همانی نیست که بود.

بزرگا مردا که او بود، نامش را به نیکی خواهم برد، در این صف طولانی که چندان ناپید ما نیز در پی او روان شویم.

اردیبهشت ۹۴

##### شعر

از مجموعه «قایق سواری در تهرانِ

**محمدعلی سپانلو**

**ملاح خشک‌رود**

تو هم نمی‌دانی

که چند نفر بوده‌ایم ما

در این اتاق زمستانی

هنوز دریا را

به اشتباه می‌شنوم

که داستان مرا گوش می‌کند

جواب‌هایش را خاموش

می‌نویسد بر نرده‌های ایوان،

و چون به اشتباه سخن گفت

به جای سرخ شدن

به رنگ نیلی

فرو می‌آید باران.

دو شاپرک بر عینک سیاهم

می‌چرخند

به اشتباه

نظر می‌کنم

و پشت شیشه ماتِ

حیاط خلوت‌ها

به کشتی غریب سفر می‌کنم؛

و ما نمی‌دانیم

که چند نفر بوده‌ایم

در این اتاق که اکنون

برای دریا

تجهیز می‌شود

جواب‌ها،

بر شیشه‌ها،

بخار شده‌ست

و ما به‌خاطرهِ پیوسته‌ایم...

سلام!

«بزرگ رامهرمزی» ای ناخدا

دوباره از خشکی غریو موج می‌آید

و ما به جست‌وجوی تو می‌آییم

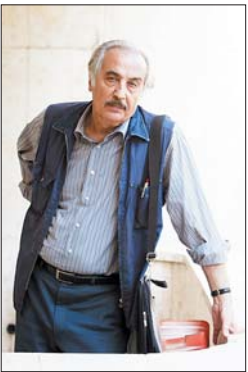
ملاح نامنظر!

- اگر چه پاییز، با کیسوان

خرمایی‌رنگش

جزیره‌ها را انباشت

شناکنان،



در خلوت مشوش او،

شانه

به زلف پیادگان می‌زنم

نسیم سوخته،

ملاح خشک‌رودم من

که چون نیاکانم

سوار شیر می‌شوم

و از میان ساعت متروک می‌گذرم.

سرودهایم را

در حاشیه بلیت‌های قدیمی

کنار آرم هتل‌های کهنه

و سفره‌های موقت نشانه می‌گذارم،

تلاش می‌کنم ایباتی را

که بعدها قرار است شعار زندگی‌ام

باشد

در این دقیقه کوتاه

رونویس کنم...

- به چه امید در این خشک‌سال

می‌باری؟

و وظیفه من است باریدن

امید وظیفه من نیست



# زنده‌باد محمدعلی سپانلو!

**نامبر زراعتی**

اواسط دهۀ هفتاد بود (سال دقیقش اکنون یادم نیست، باید نگاه کنم)...

روزی با مهرجویی خانۀ سپانلو بودیم، آن شعر نمایشی‌اش را خوانده بودم، صحبت می‌کردیم که اگر بشود آن را بر صحنه ببریم، به‌هر شکل: تئاتر یا حتی اپرا، کار خوبی خواهد شد. آن‌گاه، برای نوعی تمرین، فکر کردیم شاید بد نباشد ضبطی ویدئویی از آن بکنیم، این‌که چه شد و چگونه فکر کردیم از دوستان نویسنده و شاعر دیگر هم بخواهیم در این ضبط شرکت کنند، دقیق یادم نیست. غزاله علیزاده خانه‌اش نزدیک خانۀ سپانلو بود. (هنوز معلوم نشده بود آن خرتجگ ملعون به جانش چنگ انداخته که چند سال بعد موجب شد خودش نقطهٔ پایان بر زندگیش بگذارد.) قرار شد غزاله بیاید. هوشنگ گلشیری و محمد حقوقی را هم خبر کردیم، قرار گذاشتیم برای چند روز دیگر، مهرجویی یکی از همکاران سینمایی‌اش را آورد با یک دوربین ویدئو وی.اچ.اس (متأسفانه نام آن همکار یادم نیست). من هم از دوست هم‌دانشکده‌ای سابق محمدرضا شریفی که از فیلم‌برداران خوب آن زمان سینمای ایران بود و به من بسیار محبت داشت، خواشش کردم بیاید. دوربین ویدئو دیگری هم پیدا کردیم و دو، سه چراغ که اتاق بزرگ نشیمن خانۀ شاعر و آن پله‌ها را که به طبقهٔ بالا می‌رود، روشن کنیم.

آن‌گاه، دو شاعر و دو داستان‌نویس هر یک نسخه‌ای از شعر را در دست گرفتند، قرار شد قدم بزنند، در اتاق بچرخند، از پله‌ها بالا و پایین بروند و هر یک نقشی از نقش‌های شخصیت‌های چنگدانهٔ آن شعر نمایشی را از روی نسخه بخوانند... هرطور که دوست دارند... مانند نسخه‌خوانان تعزیه‌ها... مهرجویی کارگردانی می‌کرد و من هم کمکش بودم، هر یک از ما یکی از دوربین‌به‌دست‌ها را جابه‌جا می‌کردیم که چه تصویری را چگونه و در چه اندازه و با چه زاویه‌ای بگیرند.

چهار بار روخوانی تکرار شد. بار، هر چهار نفر نقش شخصیت‌ها را یکی‌یکی خواندند. فقط هنگامی که گلشیری از دنیا رفت و در این شهر کوتنبرگ خواستیم مجلس یادبودی برایش بگذاریم، من چند تکه از آن تصویرها را در یک ویدئو دهنه، پانزده دقیقه‌ای همراه با تصاویری دیگر از دوست از‌دست‌رفته‌مان تدوین کردم که همان یک بار نمایش داده شد. آن روز که همه با هم مشغول آن کار شادی‌بخش بودیم، اصلاً فکر نمی‌کردیم زمان این‌گونه سریع بگذرد و دوستانمان این‌همه زود بروند... شرایط اجتماعی می‌دادند، از تبیین این رابطه عاجزند. ازاین‌رو اعمال آدم‌هاشان، بی‌منطق، احساساتی و شعارگونه می‌ماند، اما مک‌کوی، چون بیشتر نویسندگان هم‌عصرش، به‌وضوح نشان می‌دهد که دردهای قهرمانانش ناشی از وضع اجتماعی و روانی و پرورشی آنهاست. و ما به این باور می‌کنیم. راوی داستان، مردی که آزارش به مورچه نمی‌رسد، آدم صلح‌جویی که می‌خواهد همه را آشتی بدهد، شهروند مؤدبی که خاضعانه به قانون،

و این نوارها ماند و ماند...

فقط هنگامی که گلشیری از دنیا رفت و در این شهر کوتنبرگ خواستیم مجلس یادبودی برایش بگذاریم، من چند تکه از آن تصویرها را در یک ویدئو دهنه، پانزده دقیقه‌ای همراه با تصاویری دیگر از دوست از‌دست‌رفته‌مان تدوین کردم که همان یک بار نمایش داده شد.

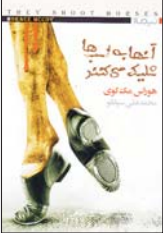
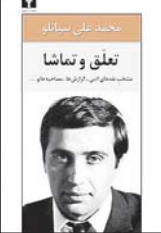
آن روز که همه با هم مشغول آن کار شادی‌بخش بودیم، اصلاً فکر نمی‌کردیم زمان این‌گونه سریع بگذرد و دوستانمان این‌همه زود بروند... شرایط اجتماعی می‌دادند، از تبیین این رابطه عاجزند. ازاین‌رو اعمال آدم‌هاشان، بی‌منطق، احساساتی و شعارگونه می‌ماند، اما مک‌کوی، چون بیشتر نویسندگان هم‌عصرش، به‌وضوح نشان می‌دهد که دردهای قهرمانانش ناشی از وضع اجتماعی و روانی و پرورشی آنهاست. و ما به این باور می‌کنیم. راوی داستان، مردی که آزارش به مورچه نمی‌رسد، آدم صلح‌جویی که می‌خواهد همه را آشتی بدهد، شهروند مؤدبی که خاضعانه به قانون،

دوست عزیز فیلم‌ساز داریوش مهرجویی نیز از آن یاد کرده است.

**یک ترجمه و مقالاتی از محمدعلی سپانلو**

## دیدارهای پراکنده با ادبیات و زندگی

پس نمی‌تواند خود را معرفی کند، ولی ما تا اعماق وجودش را می‌شناسیم. رنالیسم آمریکایی یکی از اصول رنالیسم را به تمامی پایمردی می‌کند. بسیاری از رنالیست‌نماها گرچه به‌طور نظری رفتار فرد را تابع شرایط اجتماعی می‌دانند، از تبیین این رابطه عاجزند. ازاین‌رو اعمال آدم‌هاشان، بی‌منطق، احساساتی و شعارگونه می‌ماند، اما مک‌کوی، چون بیشتر نویسندگان هم‌عصرش، به‌وضوح نشان می‌دهد که دردهای قهرمانانش ناشی از وضع اجتماعی و روانی و پرورشی آنهاست. و ما به این باور می‌کنیم. راوی داستان، مردی که آزارش به مورچه نمی‌رسد، آدم صلح‌جویی که می‌خواهد همه را آشتی بدهد، شهروند مؤدبی که خاضعانه به قانون،



از چاپ اول ترجمه محمدعلی سپانلو از رمان «آنها به اسب‌ها شلیک می‌کنند»، نوشته هوراس مک‌کوی، سال‌هاست که می‌گذرد و اکنون نشر نیماژ این رمان را تجدیدچاپ کرده است. هوراس مک‌کوی، نویسنده آمریکایی نیمه‌اول قرن بیستم و چنان‌که سپانلو در مقدمه ترجمه فارسی کتاب اشاره کرده، هم‌دوره نویسندگانی چون فاکتز و همینگوی و جان اشتاین‌بک و... است. «آنها به اسب‌ها شلیک می‌کنند»، نخستین رمان اوست. رمانی که ترجمه آن به زبان فرانسوی مک‌کوی را از ناشناختگی و گمنامی بیرون آورد. براساس این رمان در سال ۱۹۷۰، فیلمی هم به کارگردانی سیدنی پولاک ساخته شد که جین فوندا و مایکل سارازین در آن ایفای نقش کردند. «آنها به اسب‌ها شلیک می‌کنند» رمانی است تلخ که در آن نظام سرمایه‌محور حاکم بر آمریکا با دیدی انتقادی تصویر شده است. در بخشی از مقدمه خواندنی ترجمه فارسی این رمان، درباره آن می‌خوانیم: «آنها به اسب‌ها شلیک می‌کنند، غم‌نامه فرد درمانده‌ای است تسلیم وضعیات اجتماعی، که به شیوه خود فرد درمانده دیگری را نجات می‌دهد. کیرم با مرگ، علی‌رغم سادگی‌اش، داستان از بافت سنجیده‌ای بهره‌مند است. قهرمان مرد کتاب راوی قصه است،